

حوزه اندیشه اسلامی

سوره

دفتر اول

مجموعه

خونه اندیشه

خیابان حافظ - نبش سَمیه - صندوق پستی تهران ۵۱/۱۴۷۶

بها : ۶۵ ریال

سوره

مجموعه شعر

ادبیات
فارسی

۱۴

۱

۵۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سورة

مجموعه شعر

دفتر اول

انتشارات حوزه اندیشه و هنر اسلامی

شهریور ۵۹

حوزه اندیشه و هنر اسلامی در نظر دارد
تا در آینده ای نزدیک اقدام به چاپ و نشر
دفتری از بهترین سروده های شاعران مسلمان
در خصوص حضرت امام بنماید . لذا در اینجا
ضمن دعوت به همکاری از تمامی خواهران و
برادران شاعری که مایلند سروده هایشان در
این مجموعه بچاپ برسد ، اعلام میدارد که
هنگام گردآوری سروده های دفتر حاضر سعی
بر آن شده است که حتی المقدور انتشار
اشعار ویژه حضرت امام به مجموعه ای
دیگر موکول شود .

حوزه اندیشه و هنر اسلامی

در این مجموعه از آثار شاعران زیر میخوانید

حسین اسرافیلی
ضیاء الدین ترابی
کورش جمالی
طه حجازی
حسن حسینی
حمید سبزواری
محمد رضا سهرابی نژاد
سپیده کاشانی
مجتبی کاشانی
محمد علی محمدی
سید علی محمودی
علی متلّم
علیرضا میرزا محمد
یوسف علی میرشاک
سینا واحد
صدیقه وسمقی
هایده یزدانی

فهرست

۷	در ارتفاع
۹	تینهء الماسها
۱۰	شکوه
۱۳	در آن شب بلند متمایی
۱۶	انا الحق
۱۹	سجود
۲۰	در کوچه های خانی آباد
۲۲	از یورش قبیلهء تاتاران
۲۷	سؤال
۲۸	کبریت در قلمرو خورشید
۳۱	طلوع خورشید خون
۳۳	همپای جلودار
۴۱	طرح خورشید
۴۲	شهید
۴۲	فلسطین
۴۵	شهید
۴۸	ایثار در بهار
۵۲	دلیرانه
۵۳	همت

۵۵	از کویر تا کربلا
۵۸	عاشقانه
۵۹	این خون زینب است
۶۲	قانون آفتاب
۶۵	برای علامه طباطبایی
۷۴	صلای عشق
۷۷	فاتح خبیر خورشید
۸۲	سایه ها
۸۷	قلندران خلیج
۹۲	بهار بی توقف بی تاخیر
۹۶	حرف
۹۸	با شمشیر بیا
۱۰۰	رشد عصیان
۱۰۱	ظهـور
۱۰۲	بهار بی پایان

به: سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی

حسین افری



در اقصاء

در دستهای پر شکوه شما
ای مجاهدین
غوغای حاکمیت و
فریاد زندگیست

اینگ کدام ماه و ستاره
در مشتهای خونی تان خانه کرده است؟
گاین چنین
خورشید

از میان دسته‌های شما میکند طلوع!
من در گجای زمان ایستاده ام.
من در گجای زمین ایستاده ام.
گاینسان،

در گشتزار چشم من، آهنگ زندگیست؟
در بغض کوچه‌های بحسرت نشسته

می‌بینیم

گل میزند جوانهٔ صدها بهار عشق
من در گجای زمان ایستاده ام؟

من در کدام وادی ایمان نماز خواهم خواند؟
قدس؟

یا

ایران؟

توفنده باد حنجره‌های تفتگان

حسین اسرافیلی ۵۸/۶/۲۸

تیغه الماس

همزبانم خالی از احساس و من
ریشه ها افکنده در احساس ها
من به فکر باغچه، تا گل دهد
او، عضیناک و بدستش داس ها
تیشه را باید چه سان محفوظ داشت
در هجوم تیغه الماس ها
برگه ها از ناله ام خشکیده اند
پر شده از خون من گیلان ها
گفتم از گلها گلی خندان شوم
کاشتم در چشمهایم یاس ها
چشمهایم خون شد و در خون نشست
از هراس و وحشت خناس ها
آه ... می بینی چه سان خوردم زمین؟
از شکنجه عاطفه شناس ها؟

حسین اسرافیلی ۵۶/۴/۱۸



شکوه نام تو

ای از تبار آینه ها
شکست وحشت بود
تو در کدام سپیده به شهر میایی؟
بگو که در قدمت آبها روان سازیم
و شعرها بسرائیم
و مشتهای روشن خود را به اهتزا درآوریم
و یمن آمدنت را
به جشن برخیزیم
حماسه باید ساخت
از شکوه آمدنت
تو از صحابه میلاد باستانی عشقی
تمام حافظه ها از تو
پرز خاطره هاست
به قصه های بلند تمام مادرها
ز راز آمدنت وعده های شیرین است
تو در تداوم شبها
تداعی صبحی

که روح حادثه در اضطراب
از توست
و بطن فاجعه در التهاب
از توست

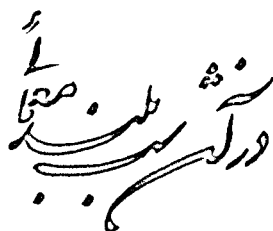
تو روح دریائی
برین کویر بیار
و ذهس حوصلهء ممتد سیاهی را
به اضطراب ورودت پریشان کن
شهر را چراغان کن

من از سقوط پریشان باغ میگویم
و چشم ابری آن باغبان پیر
که گفت :
" من امشب دلم در آشوب است "
ببین چگونه تبر
کندهء درختان را بخاک میریزد ؟
و باد لانهء گنجشگهای زیبا را
به سنگ میکوبد ؟

و مرغهای هراسان
ببین
که از تب طوفان
چگونه مینالند؟
ببین که باغ و من و شاخه های خشکیده
برای آمدنت
دست بر دامن خدا شده ایم

اسرافیلی - ۵۵/۸/۲

ضیاء الدین ترکی



زخم قبیله ی من
زخم کهنه ای ست
زخم سیاه کهنه ی چرک آلود
زخمی که از هجوم دشنه ی دشمن
در آن شب بلند مسمائی
بر قلب من نشست
و بازوان مضطربم را
در اهتزاز پرچم آزادی لرزاند
وقتی که باد
بر یالهای رفیقم وزید و
رفت

و یالهای یشمی ناگاه
باری

بخون نشست

وقتی که دشنه فرود آمد
و قلب قبیله ی من را درید
قلب قبیله ای که غریب است
و سالهاست
در غربت و سکوت
با هر چه اهرمنی هست

می جنگد

می جنگد

می جنگد

اما

هجوم دشنه ی دشمن
این بار
نه از برابر و رویاروی
بل از پناه شب آمد
و مثل راهزنی پست
ره بر قبیله ی من بست
اکنون منم ، من

منی که از قبیله ی زخمی می آیم
و زخم کهنه ی چرک آلودم
سرباز کرده
سراسر

و آتش
از شش جهت زبانه می کشد
می سوزد
و می سوزاند

می دانم
آتش که می رسد
خشک و تر و
سیاه و سفید و
نیک و بد
همه می سوزند

این رسم آتش است
جرم قبیله ی من نیست .

❖ × ❖

ضیاء الدین ترابی
سال ۵۸

به : رزمندگان دلیر فلسطینی



نامت فلسطینی ست
شنا سنامه ات فلسطینی ست
و دهان که می گشائی
زخم تمام ستم دیدگان ،
بردگان ،
و مظلومان

زخم تمام شرق
بر تارک زبان تو جاری ست
تو قلب سرزمین اسارت
تو قلب پاک فلسطین هستی
نبض تو ، نبض تمام قبیله است
قومی که سالهاست می جنگد
قومی که از اسارت تاریخ می آید

و می‌داند
تا قلب سرخ رهائی
راهی نیست
جز جنگ نابرابر

باری
برادر
ای برادر شرقی
بیدار باش
بیدار و هوشیار
در سنگر همیشه‌ی پیکار
نام تو
بانگ بلندی ست
بانگ بلند رهائی
بانگی که خواب را
از چشم قوم شقاوت می‌تاراند
و پشت دشمن و یارانش را می‌لرزاند
و از طنین بانگ تو
بانگ انالحق
دیوارهای تل آویو می‌لرزد
گاخ سفید می‌لرزد
دنیا می‌لرزد

پیروزی تو قریب است
پیروزی تو
و تمام ستمدیدگان ،
پردگان ،
و مظلومان

پیروز و شادباش
ای قلب شرق
فلسطین .

" ضیاء الدین ترابی "

گوشه‌های

سجود

سر به سجود آمده ام ، پیش تو با شرار تو
خرقه بپوش وره بده ، تا شوم از تبار تو
در طلب تو ای صنم ، سینه به خاک می زنم
تا که پسند دل شوم ، تا برسم کنار تو

مست تراز همیشه من می‌زمنت صدا صدا
 آمده ام بدرگهت این من و آن قرار تو
 مست می‌ام اگر کنی خانه دل به تو دهم
 رحم کن و به خانه آ، آمده جان بکار تو
 من همه تن بال و پرم تا برسم به باغ تو
 مرغ سخن سرا شوم خاصه که در بهار تو
 میرسد این صدا میا آمده خود بسوی تو
 جامه بتن کند تواز خنده بلب نگار تو

"گوروش جمالی"

در کوچه های خندان
 لاله

در هجوم علفهای هرز
 از خشم خویش
 خنجری بساز که
 این خاطیان بالفطره
 بر دسترنج تو
 بر فرشهای گلگون
 با ودکا

پیچ و تاب میخورند و خرناسه میکشند
و برادر کوچکت
در کوچه های خانی آباد
در کوچه های گود
تولد خود را
با شمع روشنی
فریاد میزند
از خشم خویش
خنجری بساز
که خواهراں ما
بر گیسوان سوگوارشان
هنوز
لاله سنجاق می کنند

کوروش جمالی

طله حجابی

با وامی از پیام تاریخی امام خمینی
و برای " سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی "

از نور قرینه سینه ها

ای سرزمین من " ایران " !
ای مشرق مقدس آزادی !
ای سنگر هماره ی مردان ،

دلاوران ،

گردان !

در این فصول توطئه
 در این هجوم شک
 باید به پاسداری تو برخاست
 و با تفنگ و مسلسل
 — پیمان بست
 زیرا صدای تاب " خمینی "
 — صداق شرق —
 مثل همیشه باز
 رکوچه های شهر به هشدار است . —
 " مردم !
 مجاهدین !
 علمای قلم بدست !
 باید تفنگها و قلمها تان را
 زی دشمنان بشر
 — گارتان قرن —
 آنک نشانه بگیرید !
 زیرا زمان ، زمانهء نیکوار است
 " واشنگتن " و " تل آویو " و " آسوان "
 اینک به " کمپ دیوید "
 دروازه های هاویه را باز کرده اند

باید دوباره برخیزد !
و قبله قبيله تاران را
با آتش تفنگ و قلمها تان
یگباره منفجر کنید و بسوزانید !
باید به " کمپ دیوید " آتش بپا کنید "

* * *

یاران !
چه با شگوه و تماشایی است
وقتی صدای یورش و پیگار ،
از مصدر قیام می آید
از قسم .
باید دوباره برخیزیم
با مشت ،
با تفنگ ،
مسلسل .

با بانگ ،
با قلم ،
با چنگ
حتی اگر که پیش بیاید
با دندان
شاید به ما بگویند

دندان برای خوردن نان است
اما برادران!
وقتی هجوم غارت و گشتار است
وقتی که نان به سفره‌ی کفار است
دندان به کار می‌آید، دندان،
این منطق مبارزه
جغرافیای پیکار است

* * *

من حاضرم گرسنه بخوابم
من حاضرم
برای رهایی
شب را به جبهه بمانم
اما رضا نمی‌دهم
وطنم را -
در یورش قبیلهٔ جلادان
ویران ببینم و دم برنیاورم
من از قبیلهٔ مردانم
من از تبار شهیدان.

* * *

باید دوباره برخیزیم
ما با تفنگ پیمان داریم

با چهچه بلندش

— رگبار —

با آتش روانش

— فوج ستاره های روشن دنباله دار —

با سینهء فراخش

— این لوله ی مسلسل خودگار —

ما ایستاده ایم

غرق سلاح و ایمان

تا خلقهای زیر ستم را

از یورش قبیله ی تاتاران

ضحاگان

قوا دان

آزاد کرده و آنگاه

شهر بزرگ وحدت انسان را —

از نو بنا کنیم

تهران — بیست و پنجم دیماه ۱۳۵۸

طه حجازی " ح . آرزو "

حسن حسینی

زلال

این گریه آور است :

در فصل جوشش صد چشمه زلال

جمعی ز تشنگان

به خاطره آب

دلخوشند .

*

این خنده دار نیست ؟

هنگام فجر و رویش خورشید بی مثال

بوزینگان

به گرمک شب تاب

دلخوشند .

حسن حسینی فروردین ۵۸

مثل آنان چون کسانی است که
در بیابان بارانی تند بر آنها ببارد و
در تاریکی و رعد و برق از بیم مرگ
سر انگشت در گوش نهند ، و عذاب
خداوند کافران را فرا گیرد .

سوره بقره - آیه ۱۸

کبریت در کمر و خورشید

در روزهای نه چندان دور
در عصر سلطه شیطان
میخواستی نشان دهی

به خلائق

خورشید روشن و تابان را .

وقتی که شب ، شب ظلمانی

خبرنامه می کشید

چون دیو قصه ها

با قصه های دیو و پری

کردی اشارتی به تفنن

شاید که خلق ،
" این ،
یاوه ،
یاوه ،
یاوه خلایق*!"

از قصه‌های گنگ تو دریابند
دروازه‌های روشن امیدشان گجاست!
و از انعکاس سرفه‌های تمسخر
از خواب برشوند و ببینند
"خورشیدشان" گجاست!

اما خلق ،
این ،
گاوه ،
گاوه ،
گاوه خلایق
این دشمنان خونی ضحاک

دیدند "خورشیدشان"
خردک شرار محتضری بود
که می‌سوخت
در زیر سقف زرورقی براق

* شعر با چشم‌ها - مرثیه‌های خاک . احمد شاملو

ورقاص عشوه گر "دود"
 با رقص مرتعش تخذیر
 معراج مضحکه ای داشت
 تا طاق مغز شاعرگی وراج!
 ای بامداد! ؟
 ای کرده گاوه های زمان را
 — در عصر مار دوش —
 (یاوه) قلمداد
 اینک در این طلیعه خونبار
 انگشت موشهای تجاهل را
 از دخمه های گوش
 برون آر!
 زیرا برغم باور تو دیرست
 بر آسمان شهر
 فانوس سرخ
 صاعقه
 میسوزد

" حسن حسینی "



در شب سرد سکوت
نای حق نعره کشید
خلق آن نعره شنید
پلکها برهم زد
خسته از خواب پرید
رخوت از جان بزدود
و به دشنام سکوت
لب خود را بگشود
بی که دستش لرزد
یا که پایش لغزد
از فریب تردید

*

نای حق در تن افسردهء خلق
روح ایشار دمید
پیش هرم نفسش - آتش صبح -
پشت شیطان شب از خوف خمید
قامتش لرزان شد
در مسیر نفس روح خدا ، همچون بید

*

نای حق بی تشویش

نعره ای سرخ برآورد که : هان
شب نشینان ستم دیده به پیش
خلق بازو بگشاد
پای در راه نهاد
پرده جهل درید
خنجر نور کشید
زد به دیوار دل دیو پلید
دیو در خون غلطید
رنگ ظلمت ز رخ شهر پرید

*

در عزای ظلمات
جغد شب شیون زد
صبح صادق خندید
سوره نور و فلق نازل شد
فجر از راه رسید
در شط سرخ سحر جاری گشت
سیل آگاهی و ایمان و امید

*

در افقهای کبود
چون گل لاله شگفت
خون یاران شهید

" حسن حسینی "

حمید سبزوئی

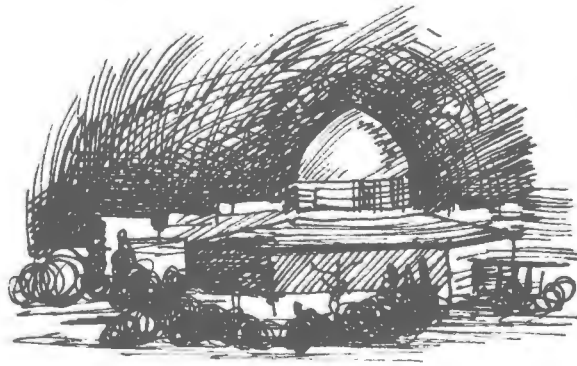
تقدیم به آنکو که این شیوه را
در سخن برگزید، به: "معلم"

همی پر بلوار

وقت است تا برگ سفر بر، باره، بندیم
دل بر عبور از سد خار و خاره بندیم
از هر گران بانگ رحیل آید بگویم
بانگ از جرس برخاست، وای من خموشم
دریادلان، راه سفر در پیش دارند
پا در رکاب راهوار خویش دارند
گاه سفر را چاوشان فریاد کردند
منزل بمنزل حال ره را یاد کردند

گاه سفر آمد نه هنگام درنگ است
 چاووش میگوید که ما را وقت تنگ است
 گاه سفر آمد برادر گام بردار
 چشم از هوس، از خورد، از آرام، بردار
 گاه سفر آمد برادر ره دراز است
 پروا مکن، بشتاب همت چاره ساز است
 گاه سفر شد باره بر دامن برانیم
 تا بوسه گاه وادی ایمن برانیم
 وادی نه ایمن، هان مگو، باید سفر کرد
 از هفت وادی در طلب باید گذر کرد
 وادی نه ایمن، رهنمان در رهگذارند!!
 بیم حرامی نیست، یاران هوشیارند
 وادی نه ایمن، جاده هموار است ما را
 امید بر عزم جلو دار است ما را
 وادی پراز فرعونیان و قبطیان است
 موسی جلو دار است و نیل اندر میان است
 تکریتیان (صد - دام) در هر گام دارند
 راه آشنایان، ره بمقصد می سپارند
 شیطان ز دریا بسته راه و آسمان نیز
 غم نیست او خسران برد از این و آن نیز

شیطان هزاران فتنه گر در کار دارد
 غم نیست یزدان کارشان دشوار دارد
 رهِتوِشِه باید، گو، بیاور گوله بارم
 امید را رهِتوِشِه بهر راه دارم
 رهِتوِشِه باید، پای من هموار پو باش
 هفتاد وادی پیش رو گر هست گو باش
 رهِتوِشِه باید، عزم را در کار بندیم
 دل بر خدا، آنگه برفتن بار بندیم
 رهِتوِشِه باید، صبر را در دل نشانیم
 وادی بوادی، باره، تا منزل گشائیم
 رهِتوِشِه باید، مرغوا، مشنو زهرکس
 رهِتوِشِه ما را شوق دیدار حرم بس
 تنگ است ما را خانه، تنگ است ای برادر
 بر جای ما، بیگانه، تنگ است ای برادر
 تنگ است ما را خانه بر دشمن نهادن
 تاراج و باج و فتنه را گردن نهادن
 تاراج و باج و فتنه را گردن نهادیم
 خفتیم غافل، خانه بر دشمن نهادیم
 خفتیم غافل از معادای حرامی
 کردیم سر تسلیم یاسای حرامی



خفتیم غافل، رزم را از یاد بردیم
پس | دآوری بر محضر بیداد بردیم
خفتیم و دشمن، داد، نی، بیدادمان داد
خواب و خور و افیون و مستی یادمان داد
دشمن، سرا بگرفته و راه نفس هم
دست عمل بشگسته و پای فرس هم
تاراج شد تاراج هر کالایمان بود
خاموش شد هر نغمه گاندرنایمان بود
ما خامش و او هر طرف شور و شغب کرد
تاوان خورد و خفت و مستی را طلب کرد
سینا و طور و غزه - را بلعید با هم
ما خفته و او در تهاجم قدس را هم

جولان، بجولانی دگر بگرفت از ما
ماندیم ما سرگشته، او را قدس و سینا
فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید!
تخت و نگین از دست اهریمن بگیرید
یعنی، کلیم آهنگ جان سامری کرد
ای یاوران، باید، ولی را یآوری کرد
وقت است تا زاد سفر بر دوش بندیم
دل بر پیام دلکش چاووش بندیم
چابکسواران، رهروان، احرام بستند
دل بر طنین این صلاهی عام بستند
آهنگ رفتن کن که ما را چاره فرداست
واماندن از این کاروان درد است، درد است
باید خطر کردن، سفر کردن، رسیدن

ننگ است، از میدان، رمیدن، آرمیدن
وادی بوادی، سینه باید سود، بر راه
منزل بمنزل رفت باید، تا، سحرگاه
گر خار، و گر خار، و گر دور است منزل
حکم جلو دار است، بر بندیم، محمل
ما را گزیری، جز، گه آهنگ سفر نیست
عزم سفر کن، فرصت بوک و مگر نیست
باور مکن افسانه افسونگران را
همراه باید شد در این ره کاروان را

باور مکن. امید دیدارم حرم نیست
 گامی فرا، نه تا حرم جز یگقدم نیست
 از دشت و دریا در طلب باید گذشتن
 بیگاه و گاه و روز و شب باید گذشتن
 «گر صد حرامی، صد خطر، در پیش داریم
 حکم جلودار است، سر، در پیش داریم»
 حکم جلودار است بر هامون بتازید
 هامون اگر، دریا شود از خون، بتازید
 «فرض است، فرمان بردن، از حکم جلودار
 گرتیغ بارد، گو ببارد، نیست دشوار
 جانان من، برخیز و آهنگ سفر کن
 گرتیغ بارد گو ببارد، جان سپر کن
 «جانان من، برخیز بر جولان برانیم
 زانجا، بجولان تا خط لبنان برانیم»
 «آنجا که جولانگاه اولاد "یهودا" است
 آنجا که قربانگاه زعتر، صور، "صیدا" است
 «آنجا که هر سو صد شهید خفته دارد
 آنجا که هر گویش غمی بنهفته دارد»
 «جانان من، اندوه لبنان گشت ما را
 بشگست داغ دیر یاسین، پشت ما را»
 «جانان من، برخیز باید بر جبل - راند
 حکم است باید، باره، تا دشت (امل) راند»

جانان من، برخیز، زین بر، بارگی، نه
 زی قدس زی سینا قدم یکبارگی نه
 باید ز آل سامری - کیفی گرفتن
 مرحب فگندن، خیبری دیگر گرفتن
 باید بمژگان - رفت گرد، از طور سینین
 باید بسینه رفت زینجا تا فلسطین -
 باید بسر، زی، مسجد الاقصی سفر گرد
 باید براه دوست ترک جان و سر گرد
 جانان من، برخیز، بشنو بانگ چاووش
 آنک، امام ما علم بگرفته بردوش -
 تگبیر زن، لبیک گو، بنشین، برهوار
 مقصد، دیار قدس، همپای جلودار

" حمید سبزواری "

۵۹/۵/۳

محمد رضا سہرا بی نژاد

گوه عظیم ظلم را
با تیشہ خون
درہم شکستیم . . .

✽

افسانہ گو
خاموش
دیدی کہ فرہادان نمرند

" محمد رضا سہرا بی نژاد "

بمناسبت ترور مطهری شهید

طرح هم‌شید

وقتی سپیده را
بر دوش میکشید
بر سر و سر نشست
گل‌سرب داغ شب
هر قطره
خون او
بر سنگفرش صامت کوچه
خوش لحظه‌ی تولد
خورشید را

بشارت داد

"محمد رضا سهرابی نژاد"

شکریه

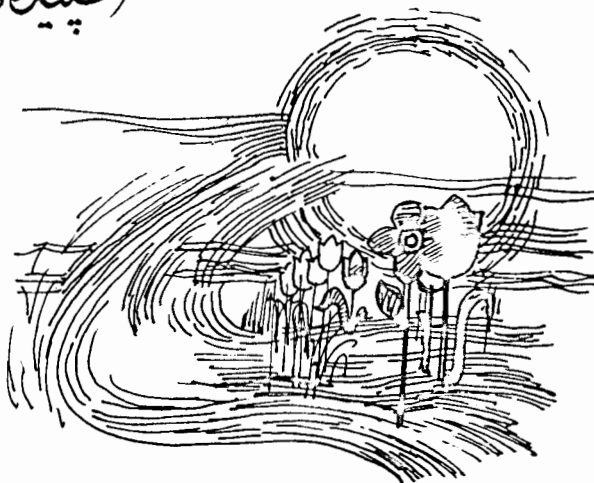
به فریادی که گاخ شب فرو ریخت
به آن لحظه که دیو از نور بگریخت
قسم در قلب تاریخ است آنکس
که زیر سقف شب فانوس آویخت

فلسطین

ز رگبار مسلسل های سنگین
شود شن های سوزان تو رنگین
زیوغ دشمنت آزاد سازیم
همین فردا همین فردا فلسطین

محمد رضا سهرابی نژاد

سپیده‌کاشانی



بخون گر گشتی خاک من ، دشمن من
بجوشد ، گل اندر گل از گلشن من
تنم گر بسوزی ، به تیرم بدوزی
جدا سازی ای خصم ، سراز تن من
کجا میتوانی ، ز قلبم ربایی
تو عشق میان من و میهن من
من ایرانیم آرمانم شهادت
تجلی هستی است ، جان کندن من
مپندار این شعله افسرده گردد
که بعد از من افروزد از مدفن من

صلای ستیزیم و زنجیر وحدت
غریبه بکن خیمه از ما من من
همه جان بگف ، او منم ، من همه او
که " ما " کرده در بند پای من من
نه تسلیم و سازش نه تکریم و خواهش
بتازد به نیرنگ تو تو سن من
کنون رود خلق است دریای جوشان
همه خوشهء خشم شد خرمن من
من آزاده از خاک آزادگانم
گل صبر می پرورد دامن من
تو باروت میکاری و دشت لاله
درو میگنی ، وای تو ، دشمن من
نگون شد دگر دار مظلومی ما
گسسته است زنجیرت از گردن من
بلند اخترم ، رهبرم ، از ره آمد
بهار است و هنگام گل چیدن من ...

سپیده گاشانی

آذر ۵۸



شهید

۵۶... ای شهید
۵۶... گل هزار پر غم
ققنوس تیز بال شب جنگل
خاکسترت هزار پرنده
پرواز داده است
مرگ تو بال پرواز را
در فوج سینه سرخان
تیز کرده است



من با تو بودم
در بامهای تکبیر
در واحه های مرگ
در شهرهای شبزده
در سنگر سیاه خون و گلولة
من بی تو
از دره های مرگ گذشتم
چه شرمسار!

و تو - بی من
از آب چشمه سار شهادت
نوشیدی

- من ، بی تو
بر سرزمین نور سیدم
به عید قربان ، به عید خون
سلام ،
سلام ،
سلام
ای زندهء همیشگی ، ای جاوید
نوش تو باد
این آب چشمهء ابدی
ما نیز تشنه ایم

ما نیز
 — پویندگان چشمهٔ جاویدیم
 تندیس استقامت و ایمانیم
 — پتکیم بر فرق خصم
 از غرب تا به شرق ...
 در آخرین نگاه — بر سینه ات ستارهٔ سرخی بود ... !!
 ای نازنین شهید
 ای ابتدای عشق
 ای انتهای ظلمت
 ای ظهر نور
 حلاج قرن تانگ و گلوله
 — بانگ (انا الحق) است پیامت
 پیراهن تو
 پرچم آزادی است
 — تکیه بزن درون دل ما (تودر)
 که قلب ماست خانه ات ، ای جاوید
 ما میرویم روزی و تو
 در قلب های نسل دگر
 تکیه میزنی
 بر تو درود باد ...
 بر تو درود ...

۱۵ بهمن ۵۷ سپیدهٔ گاشانی

مجتبی‌کاشانی

در شهادت استاد مطهری

ایستاد

وقتی که صبح میدمد از انتهای شب
خورشید این تلاوت آیات زندگی
این پاک بیدریغ
با آن شگوه‌مندی دیرینه میرسد
آنگ بروی گستره خاک بیش ازین
کس را مجال فاجعه در پشت خواب نیست

بانگ پیام صبح
از روشنای تجربه اینک
چندان به روح خفته دمیدست گاین زمان
گس را بانگ توطئه دیگر جواب نیست
وقتی که روز میدمد از ابتدای صبح
یک پاره ابر اگر بنشیند به آسمان
این آبی بلند
پیغام نور را
از لابلای ابر
در هر کرانه به هر ذره میدمد

✽

شب رفته است
غول شب آری
در گار روز شعبده ای نیست
این روز باور نیست که از صخره های سخت
حتی عبور میکنند اینک به بانگ نور
گیرم که پاره ابر
بسیار پاره نیز
با خویشتن به توطئه همراه آورد
اما گجا
این نیلی بلند

با پاره های ابر
در پرده میشود
خورشید را به بند کشیدن به پاره ابر
سیلاب را به برگ زحرکت کشیدن است

دروازه های روز
با خون گشوده شد
شرق از درون خویش دمیدست
سرمست و بی قرار
از شهد دلنشین شهادت
وینک
استاده در برابر سوداگران
اما

اینان هنوز
روئای شوکت مرداد گونه را
خمیازه میکشند
وان دیگران
باور نکرده اند

که این اعتقاد سبز
چندان به برگ برگ بهاران دویده است
کاین باغ تازه رسته ز تاراج سفله گان

دیگر به هر نسیم
نابخردانه رخصت جولان نمیدهد
آری گه باغ
سبزینه های عاشق سرشار خویش را
اکنون شناخته است
آری...

دروازه های روز با خون گشوده شد
از خون به سبزه میدود این باغ
این بهار

*

وینک شهید دیگری از بی شمارها
از شهره های عشق
از عاشقان فضل
اینک طلوع شرق
اینک حماسه آور خورشید خاوران
اینک سرود زنده پیوند
اینک شکوهمندی ایثار در بهار

مجتبی کاشانی - ۱۳۵۸/۲/۱۴



ما دلیرانه به تاریکی شب تاخته ایم
طرح نابودی شب تا سحر انداخته ایم
شب که جانش به سحر باخت مؤذن تکبیر
ما به تکبیر ز بام و در شب تاخته ایم
این چه "روحیست" خدایا که دمیدی سحری
جان گرفتیم و جهانی بتو پرداخته ایم
جان به کف، پای به ره، شعله گشان، دوش به دوش
مشت افشان، علم عشق بر افراخته ایم
جام خورشید بدست دل و از باده نور
آنچنانیم که جز راه تو نشناخته ایم
خوش بود مژده شادی به شهیدان وطن
آتش عاشقی از شعله نینداخته ایم
این شهادتگده جولانگه اغیار مباد
که به خون جگر و خشت خطر ساخته ایم

مجتبی کاشانی
بهمن ماه ۱۳۵۸



تا تو بمیدان نروی رزم تو یگسر نشود
تا به ره اندر نشوی ره به تو یاور نشود
با سحر از شب بدر آ صبح یقین را بنما
جامه شب گر ندی روز تو یاور نشود
میهن سرما زده را باد بهار ار نرسد
فرصت آزادگی سرو و صنوبر نشود
باد شو ابری بدر آ ابر شواز سینه ببار
گر تو نباری دل من سبز و تناور نشود
باد بهاری اگر از جانب بیگانه وزد
جز به مراد دل او باد به ساغر نشود
باده رها کن به طرب ، باد به همت بطلب
گار پریشانی ما یگشبه آخر نشود

میل سرا پرده گل طاقت خس میطلبد
تلخی رنج ارنجشی گام تو شکر نشود
گشته امروز تو را پورتوفردا درود
ریشه ب خاک ار ندود غنچه معطر نشود
گارگه اهل مدد تندرو طوفان نبرد
گرگ حریف گلّه گرد و دلاور نشود
باد تویی ابر تویی سرو تویی ریشه تویی
رستن و آزاده شدن بی تو میسر نشود

"مجتبی گاشانی آذر ماه ۱۳۵۸"

محمد علی مجیدی

برای بیدار گر بزرگ دکتور شریعتی

از کویر تا کربلا

بنام عاشورا

— طلایه دار لشکر خورشید

صبح، رفتن آغازید

و عشق، منجی اعصار

سربلند و غیور

بنام بعثت جاوید

دامن شب را

درید و آتش زد

❖ ❖ ❖

"گویر" تاول لبهای عاشقان خدا
"گویر" زخم نمکسود قلب "انسان" است
من از گویر گذشتم
و زخم کهنهٔ قلبم
در التهاب سرکش خاک و عرق، دهن واگرد
من از گویر گذشتم
و دیدگانم

— غریب و ناباور —

به حفره حفره‌ی اندام خاک می‌نگریست
که جای پای نمکسود ضربهٔ شلاق
و جای پای غلامان حلقه در گوش است
من از گویر گذشتم بنام عاشورا
و پا به عرصهٔ عصیان گذاشتم با "فجر"
به کربلا که رسیدیم — نعش می‌بردند
به گوفه نیز

— نجف نیز .

من از تمام سفرگردگان

— گویری ها —

و از تمام آن زخم خورده میگویم

— که روی شانه‌ام از کارزار برمیگشت —

وا از تمامی مردان مرد میگویم
که هر بهار بنام خدای عاشورا
بگار زار قدم می‌نهند و می‌میرند .
می از "شریعه" خونین صبح میگویم
که قلب پاک سفرگردگان
— گویریها — ست .

وا از دلیل قافله نور
که بر بلند شانه‌ی ستواریم
— عمیق و بی‌تردید —

به راه می‌نگرد

۱۳۵۹/۲/۲۳
"محمد علی محمدی"



شماره

به قبله می‌نگرم
صدای عشق بلند است
— لا اله الا هو —

بسجده می‌روم
اکنون
بقامت محراب
ردای عشق چه زیبنده و تماشایی است
اگر وجود زمین

زبان گفتن بود
شکایت از غم خود نزد عشق می‌آورد
ورای قطعی عشق
درون محکمهء باشکوه سینه من
به سنگسار پلیدی
نوشته می‌شد
سرخ

"محمد علی محمدی"

سید علی محمدی

ابن حجر طبرستان

تکبیر سرختان
افکند شور و ولوله در شهر
این بامداد رویش انسان بود

❖

دیدیمتان
بر دوشتان درفش شهادت
در قلبتان شراره ایمان
در مشتتان صلابت البرز
و بر لبانتان
گلواژه‌ی نبرد و رهایی
دیدیم
آوردگاهتان را

یکسر
سرنیزه و حجاب
سرنیزه و شرف
سرنیزه و نجابت شرقی

گفتیم :

"مرحبا

این خون زینب است که میروید

از قلب هایتان"

رفتید صف به صف

رفتید گو به گو

تا نور تا سپیده

تا ماه تا ستاره

تا اوج پیر طراوت باران

تا مرز آفتاب

آواز گرم‌تان

بر لوح‌های نامرئی

منقوش بود :

با روی شب شکسته ، برادر

اکنون تفنگ‌ها را

بردار و پاسدار

کوه غرور و خون و شرف را

با روی شب شکسته ، برادر!

و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه

و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه

*

اکنون سلاح در گف ما بود
یک دستان تفنگ
یک دستان کتاب مقدس
قرآن متقین

در چشمخانه‌ها مان
تصویر پر ایهت خشم نجیب‌تان
و بر لبانمان
آیات سرخ عشق
آیات سرخ فتح

*

ما با شما وضو کردیم
از شط سرخ خون شهیدان
ما با شما نماز شهادت خواندیم
در قبله‌گاه خلق
ناگاه
"ما" مات شد

" شما " به خدا پیوست

هر دو یکی شدیم
یک امت

*

تکبیر سرختان
افکند شور و ولوله در شهر
این بامداد رویش انسان بود

سید علی محمودی
تهران - فروردین ۱۳۵۹

فان آفتاب

آنروز
ما نیز قطره ای بودیم
در شطالاله رنگ خروشان
شطی که راه میسپرد
به دریای انقلاب
آهنگ قطره ای را داشتیم
که به اندازه یک قطره
میتوانست به کار آید:

بشوید
بخار شود
ببارد
بتراود
ایمان بیاورد به قاطعیت قانون آفتاب
آنروز
ما نیز
با شط پر تلاطم خونریز
پای پیاده
راه سپردیم
در طول راه
نان و پنیر و دلهره را
با راهیان دگر
قسمت کردیم
و لیوان های انتظار را سرگشیدیم
تا هنگامه ی نماز فرا رسید
نماز مان
نماز استقامت بود
نماز جماعت استقامت بود
نماز بیداری بود
نماز جماعت بیداری بود



آنروز

ما نیز قطره ای بودیم
همراه قطره های دیگر
همپای قطره های دیگر
راه می پیمودیم
در دو سوی شط
اما

"روشنفکران" ایستاده بودند
"روشنفکران"

با چهره های مات و نگاه های فیلسوفانه
ایستاده بودند

ما قطره وار
با شط لاله رنگ خروشان
پای پیاده از برابر "روشنفکران"
راه سپردیم

در طول راه
دیدیم قطره ها
از قامت تناور "روشنفکران"
بلند ترند

سید علی محمودی

تهران - تیر ماه ۱۳۵۸

علی‌معلی

برای علامه طباطبائی

بنام حادثه پیش از سحر نمازکن امشب
شرع در نفس باد شرطه بازکن امشب
ز بیگرانه این بحر تا گران سپیده
دودیده بان بنه امشت ، دودیده بان و دودیده
سه در دو حبه افیون در آب شور بجوشان
به جاشوان سیه چرده گاه گاه بنوشان

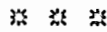
مخسب ورنه حرامی به حیلہ راہ بگیری
مجنک تا به تمامی تمام ماہ بگیری

ستارہ بود کہ با جاشوان شرع کشیدم
خدا خدای در آشوب لجه راہ بریدم
نہ ساحلی نہ کرانی نہ آیتی نہ نشانی
تو هیچ فتنہ دریا ندیدہای، تو چہ دانی
برای حادثہ دریا سکوت بارہ خالی
سکوت بارہ خالی، قصرهای خیالی
سفیر باد را و زمزمہ ترانہ ارواح
نفیر دیو را و سرفہهای خستہ ی ملاح
غریو جغد سرود خروش وارہ جاشو
حلول و ہم طنین ہزار گانہ ہر سو
زیک دماغہ بہ تزویر شب دوبارہ گذشتم
سفر نکرده چہ داند کہ از ستارہ گذشتم
سفر نکرده عروجم بہ آشتی نپذیرد
دو آبی اندو دو دریا مباد خردہ بگیرد .
ز ما بہ بارہ ساحل برید ما برسانند
دو آبی اندود و دریا سفر نکرده چہ داند



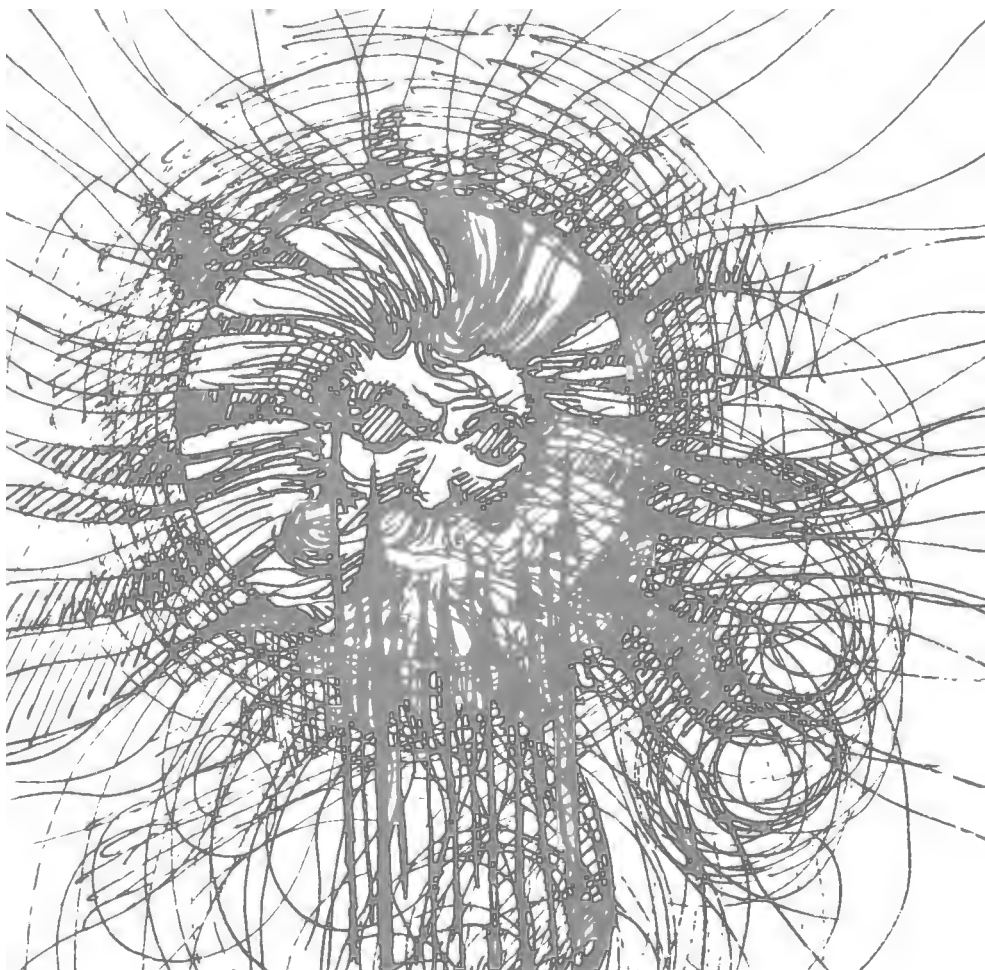
سفر به قارعه ماند به قاف حکمت قرآن
چنانکه قصهٔ سیمرغ در فسانهٔ دستان
به نجد بر اثر لیلی از نخيله سفر کن
شی به عادت مجنون این قبيله سفر کن
به ناقه ای بنشین ناقه ای روان و مهیا
سراغ ریگ روان کن بنام حادثه تنها
سراغ ریگ روان کن بواحه ها زقبایل
چنانکه مردم دریا سراغ ماء من ساحل
به امتداد سحر رو در انزوای صحاری
چنانکه در پی عیسی زبیت لحم ، حواری
ز برج قامت اشتر صلا بسده زجلا جل
به قاطعان طریق و حرامیان قوافل
شی به طلعت یوسف برآ ز غربت کنعان
نهان ز دیدهٔ گرگان و زخم صحبت اخوان
بر آبه طالع خالد بشوق منزل سلما
بر آبه رغبت و امق به شور دیدن عذرا
بر آچنانکه توانی برآ چنانکه تو دانی
برآ چنانکه نلغزی بر آچنانکه نمایی
برآ چو دانه به باد و زگاه و دانه جدا شو
اسیر چاه طبیعت عزیز مصر خدا شو.

به دستیگری مردان بنام نیک تمیزان
 شبی ز فتنه عقرب درآ به خانه میزان
 به گوه حادثه پیرست از نژاد خدایان
 به جوهر عالی و علوی نه ذات سفلی مایان
 کسی به هیات صورت در آب آینه پیدا
 نه در مقابل و قابل چنانکه نفس هیولی
 کسی به مرج ملائک ز هفت پرده رمیده
 کسی پیاله از آبشخور فرشته کشیده
 کسی دماش نه از ماء کسی نماش نه از طین
 کسی رجاش نه با آن کسی حماش نه با این
 کسی به طیش رسیده کسی ز عیش بریده
 کسی ز صحو گذشته به سور صبح رسیده
 کسی علیش علیمان کسی رهینش گرامین
 کسی به خوانش فلاطون شرابدارش فلوطین
 شبی به صحبت او شوکه سرآینه بینی
 شگوه مرد سفر را در او متاینه بینی
 شبی بنام تفرج به بیکرانه قرآن
 به ناخدائی طبعش در آب به گشتی میزان
 مگر فسانه مردان ذوفنون بشناسی
 ز بام عرش " علی فلک تحملون " بشناسی



به نام حادثه پیش از سحر نماز کن امشب
شراع در نفس باد شرطه باز کن امشب
ز بیگانه این بحر تا گران سپیده
دو دیده بان بنه امشب دو دیده بان و دو دیده
سه در دو حبه افیون در آب شور بجوشان
به جاشوان سیه چرده گاه گاه بنوشان
مخسب ورنه حرامی به حيله راه بگیرد
مجتگ تا به تمامی تمام ماه بگیرد .

"علی معلم"



روزی که در جام شفق مل گرد خورشید
بر خشک چوب نیزه ها گل گرد خورشید
شید و شفق را چون صدف در آب دیدم
خورشید را بر نیزه گوئی خواب دیدم
خورشید را بر نیزه؟! آری این چنین است
خورشید را بر نیزه دیدن سهمگین است

بر صخره از سیب زرخ بر میتوان دید
خورشید را بر نیزه کمتر میتوان دید

در جام من می پیش ترکن ساقی امشب
با من مدارا بیشتر کن ساقی امشب
بر آبخورد آخر مقدم تشنگانند
می ده حریفانم صبوری میکنند
این تازه رویان کهنه رندان زمینند
با ناشکیبایان صبوری را قرینند
من صحبت شب تا سحوری کی توانم
من زخم دارم ، من صبوری کی توانم
تسکین ظلمت شهر گوران را مبارک
ساقی سلامت این صبوران را مبارک
من زخمهای کهنه دارم بی شکیبم
من گرچه اینجا آشیان دارم غریبم
من با صبوری گینه‌ی دیرینه دارم
من زخم داغ آدم اندر سینه دارم
من زخم‌دار تیغ قابیلم برادر
میراث خوار رنج هابیلیم برادر
یوسف مرا فرزند مادر بود در چاه
یحیی مرا یحیی برادر بود در چاه

از نیل با موسی بیابانگرد بودم
بردار با عیسی شریک درد بودم
من با محمد از یتیمی عهد کردم
با عاشقی میثاق خون در مهد کردم
بر شور شب با عنکبوتان می‌تنیدم
در چاه کوفه وای حیدر می‌شنیدم
بر ریگ صحرا با اباذر پویه کردم
عمار و ش چون ابرو و دریا مویه کردم
تاوان مستی همچو اشتراک بازاندم
با میثم از معراج دار آواز خواندم
من تلخی صبر خدا در جام دارم
صفرای رنج مجتبی در گام دارم
من زخم خوردم صبر کردم دیر کردم
من با حسین از کربلا شبگیر کردم
آن روز در جام شفق مل کرد خورشید
بر خشک‌چوب نیزه ها گل کرد خورشید
فریاد های خسته سر بر اوج می‌زد
وادی بوادی خون پاکان موج می‌زد



بی درد مردم ، ما خدا بیدرد مردم
نامرد مردم ، ما خدا نامرد مردم

از پا حسین افتاد و ما بر پای بودیم
زینب اسیری رفت و ما بر جای بودیم
از دست ما بر ریگ صحرا نطع کردند
دست علمدار خدا را قطع کردند
نوباوه گان مصطفی را سر بریدند
مرغان بستان خدا را سر بریدند
در برگ ریز باغ زهرا برگ گردیم
زنجیر خائیدیم و صبر مرگ گردیم
چون بیوه تاننگ سلامت ماند بر ما
تاوان این خون تا قیامت ماند بر ما



روزی که در جام شفق مل کرد خورشید
بر خشک چوب نیزه ها گل کرد خورشید

علی معلم

علیرضا میرمختار



خوش بخواوان ای مرغ بی پروای عشق
 دم زن از اسرار روح افزای عشق
 تا رود مستی ز دلهای خموش
 تا رسد از غیب آوای سروش
 تا پرد از سر هوای حرص و آرز
 تا بر آید دست یاری و نیاز
 تا اسیران هوسهای درون
 خوش توان آیند زین محبس برون
 تا ز تاریکی گذر بتوان نمود
 تا ز دل بتوان غم هجران زدود

تا طبیعت زندگی گیرد ز سر
تا بیفشاند ز دل در و گهر
تا کبوترهای خوش پرواز، تیز
پرکشند اندر هوای عشق، نیز

* * *

خوش بنال ای مرغ در سوگ بهار
دیده کن خونین و دل اندوهبار
در رثای لاله‌ها اشکی ببار
در وداع سروها بانگی برآر
خفتگان مست را بیدار کن
با تباهی دمدم پیکار کن
بیدلان راه را همراه باش
جمله سرگشتگان را ماه باش
گرد خودخواهی ز دلها پاک کن
رهروان خسته را چالاک کن
دیو غفلت را ز جانها دور ساز
دیده را آینه، دل پر نور ساز
نغمه زن از رحمت حق هر نفس
مشکن از "لاتقنطوا" هرگز قفس
پیر ره را مژده نصرت بده
مژده فتح و ظفر، شوکت بده

با سرود عشق شوری در دل آر
تا رود از سینه ها صبر و قرار

* * *

خوش خرام ای مرغ و از غم دم بزن
یگدم از احوال عالم دم بزن
زندگی نور است و ما در ظلمتیم
نور نزدیک است و ما در غربتیم
در غروب غربت خود خفته ایم
رخش غیرت مرده، ما آشفته ایم
روح قرآن رفته بر اوج سما
خفته بر لوح زمین دیو ریا
سخت میسوزد جهان اندر نفاق
گو نشان اتحاد و اتفـاق ؟
تا صفا و یکدلی از یاد رفت
هستی گلبوته تا برباد رفت
از حقیقتها نشانی بود اگر
گلشن جان بود پر درو گهر
گار سیر امروز نبود بی خطر
دهروان باشند باید دیده ور
دام و دانه پیش پا بسیار هست
چشم دل باید که ره دشوار هست

غول دنیا دانه پاشیده ست، آه
الحذر از سرنگون گشتن به چاه
چشم باید، گوش باید، هوش نیز
وز صلاى عشق حق مدهوش نیز

۱۳۵۷/۷/۲۸

علیرضا میرزا محمد

فلاح خورشید

زندگی می‌گویند:
موج لغزنده آب است
که بر جاده آینه رود
بی غم خواب و خوراک
می‌سپارد ره دیرینه موروئی را
و به گسترده دریای زمین می‌ریزد

پیچ و خمها همه را می بیند
صخره ها را به جلو می راند

* * *

زندگی می گویند :
باد دیوانه دزد است
که در کوچه نمناک خزان
با زبر دستی محصول سرشت
زورق های چروکیده سرما زده است
در گفنه های فراموشی پائیزو شان می پیچید
خوشه بر می چیند
توشه بر می دارد

* * *

زندگی می گویند :
نو جوانی است غیور
که در اندیشه فرزندانش
می کشد بار به دوش
می نهد پای به تفتیده بیابان عذاب
در تب داغ عطش سوی سراب
می نشیند از پای
می فشاند سیماب

* * *

زندگی می‌گویند :
صف شکن رستم عزم است
که بر مرکب اندیشه رخس
دیو اهریمن درنده تاریکی را
می‌گشاند در خون
فاتح خیبر خورشید
لقب می‌گیرد

* * *

زندگی
در صدف فلسفه بیداری
نقش برجسته چین شفق آزادی
خفته بر لوحه دیوار غروب است ، غریب
خسته

فرسوده
غبار آلوده
موج نیست
باد نیست
نوجوان نیست
صف شکن رستم عزم است

* * *

آه

بر جاده مقصود ، خراب
قلعه سخت رسالت

خفته

زیر توفان نفسها ، بر باد
مزرع سبز اصالت

رفته

موج ،

بی رنگ

باد ،

بی بعد

نوجوان ،

نومید

رستم رخس ،

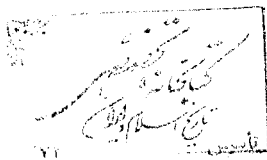
تنها فاتح

بیمناک خطر غرش دیو

خو فناک عدم بخشش صبر

فاتح معرکه هایی که دلیرانه ،

بلند



بانگ بر می دارد
و رجز می خواند :
" دین سنگین قرون
در زمان باید پرداخت شود
با شناسایی شب
دل به - لولی وش غفلت - دادن
به خداوند گناه است ،
گناه
زندگی گلشن عشرتها - نیست
رمز گفتار نگاه است ،
نگاه "

علیرضا میرزا محمد

تابستان ۱۳۵۴

یسفعلی مع شکرک

"به مناسبت شهادت آیت الله سید محمد باقر صدر"



سایه‌ها
سپیدارانند
و سپیداران بر خاک
حضور ساده فواره‌ها
و برگ‌ها
بر سطح سرخ حوض
حضور ممکن مرگ است
که از شهادت مردی می‌گوید

سروها
سوارانند
و سواران بر خاک
دیوارها همه خونین یال
و طبلها
و سپرها
و سینه ها
نمرده ، در عزای تو می گویند .
تو از کدام قبیله ای ، ای عاشق ؟
تو از کدام گویری ؟
کدام واژه تو را ختم می کند ؟
غروب . . .

دیوارها
به استقامت
مخمل سبز صدای تو را
گفن کرده اند
گلدسته ها
به " قامت "
برخاسته اند
و شمشیر چلچراغ های نجف در مشت
به خیابان می ریزند

وا از " جسر ها "
مرده های نورانی
بر می خیزند
تسبیح هر کدام
عصایی
مسلسلی است
از دجله تا فرات
یک دست
یک شمایل
یک رنگ
مثل درخت خرما
مردان سبز پوش
مردان ماه مانند
با مشک های باروت
با دست های بریده
بر پشت اسبها
از خاک رسته اند
و خاک
خاک سرخ
که ترک بر میدارد
و لحظه لحظه

مردی فراخ شانه
 سیه چشم
 مردی سپید موی
 سیه جامه
 مردی میانه بالا می زاید
 با بازوانی
 پیچنده همچو ریشه خرمائی پیر
 با آذرخش نعره "الله"
 با شیشه دو شاخه شمشیر
 از آسمان
 صدای جاری پایان باران
 می آید
 و چشمه از تنور
 و رودخانه ها
 همه با دریاها
 یکی میشوند
 اینک :
 مد موعود
 و جزر معین
 شهادت رزم آور قبیله توحید
 گشتی به گل نمی نشیند

و آبها متلاطم

می مانند

✱

سروها

سوارانند

و سواران بر خاک

و خاک

خونبهای عشیره^۶ عشق است

و خوب می داند - که:

روزها همه باید عاشورا باشند .

"یوسفعلی میرشکای"



نعل بر نعل اسب "سقاوی"
چون دماوند ایستاده هنوز
بر نشیب رواق جنگل سبز
یال گسترده بر سراسر روز

✱

همچو گوهی نشسته بر سر گوه
پشت زین ، غرق در سلاح ، سوار
نیلگون جامه ، ابر را ماند
ابر اسفند
قاصد رگبار

✽

شوکت شیخ شب ستیزه فروش
" چفیه^۲ اش " برف

خفته مار بر او
سینه اش شور مزار را ماند
زخم شمشیر جانشگار بر او

✽

زیر نیزار ابروان بلند
راگد و مرده آبگند دو چشم
میدرخشد در آفتاب جنوب
مژه هایش به نیزه می ماند
مژه، مرد خونرگاب جنوب

✽

اسب، مرد سوار،
یال افشان
بر سراسیم جاده استادهست
بر گبودای دور مینگرد
نگاهش جغد جادوی جادهست

✽

در مشام غریب اسب و سوار
بوی مرموز جاده می پیچد

بوی باروت تازه می‌آید
بوی مرگ پیاده می‌پیچد
در گف دستها
سر انگشتان
مرد را مرگ نطفه می‌بندد
روز در نعره هاش می‌شکند
نیزه در پنجه هاش می‌خندد

✱

نعل بر نعل پتک می‌گوید
اسب آهن سم علم دم ، گرم
آفتاب از غبار جاده‌ی کور
می‌کشاند بچهره خاک از شرم
شیهه بر شیهه
می‌خروشد اسب
شاخه در شاخه جنگل آشفته‌ست
با سواران خصم
بوئی گنگ
در دماغ تفنگ‌ها خفته‌ست

✱

نفس‌گشن بیشه میشکند
از هرای سوار در تگ رود

تشنه شمشیر مرد

میآید

بر سر خصم ، چون تگرگ فرود

※

تیغ در مشت ، در به انبه خصم

چون غبار گویر می پیچد

در تف تند باد تیر و تبر

همینه ی شیر پیر می پیچد

※

می کشاند ز پشت زین

هموار

یک به یک

خیل دشمنانش را

بر دم دشنه

بر تنور تفنگ

عرب پیر بسته ، جانش را

※

آه این پیر با شگوه عرب

دشنه اش گر به کتف بنشیند

سربش ار سینه را شکاف دهد

ور بتا بد جانش در تف تیر

خود که بر تن سلیح راست گند؟
یا که با خصم در نهد شمشیر؟

✱

ورز پای افتد این بدشمن چیر
که دهد پاس بیگران خلیج؟
پس از این شیر خشمگین
تا خصم
چه کند با قلندران خلیج؟...

✱

ها؟...

نه

این بیرق سیاه ازوست
در تک باد همچنان پیدا است
جاده کوتاه میشود
"هیوم"^۳
اسب مرد سبک عنان پیدا است

"یوسفعلی میرشکاک"

۱ - سقلاوی بروزن یقلاوی نوعی اسب .

۲ - چفیه - سرپند مردان عرب

۳ - هیوم ، لفظ شادی و تهییج

بهار را بوقلمون بنامش

به کارخانه بر میگردم
از تظاهرات شبانه
و دستهای بلندم را
به آب گره میزنم
وضو میگیرم
دو پای خسته خود را به آفتاب گره میزنم
سبوی سبز سلامم را
به امتزاج آهن و آدم میبخشم .
و صباوت را
به ذهن منجمد کارخانه برمیگردانم

✱

سلام ساده من
تازیانۀ بیداریست
که اسب خفته پولادین را
به چار نعل درمیآورد

و شیهه بلیغ نجیبش را
به چراگاه برج های آهن و سیمان
روانه میسازد
به کارخانه برمیگردم
از حضور مزرعه
و بافه های تازه گندم را
که عطر دستهای خدا را دارند
به شعله های حریص آتش و آهن
برمیگردانم .
و آلیاژ ساده نان را میسازم

✱

به کارخانه سنگر خود برمیگردم
و اسلحه ام را برمیدارم
شلیک میکنم به کسانی که
گلدسته های سبز نمازم را
از حضور تهی میکنند .

✱

به مسجد خود برمیگردم
به کارخانه
و بند بند مفاصل سرخش را
که خون تازه یارانم را در خود دارد

به آیه آیه سیال آن کتاب

— کتاب خدا —

پیوند میدهم

※

به کارخانه، (مشهد) خود برمیگردم

گفن میپوشم

و در سیاهی تبتدار بیشه آهنباران

به رجم شیطان برمیخیزم

شهید خواهم شد.

میدانم

اما به آن نماز که این کارخانه میخواند

طلوع نزدیکست

و صبح در نفس دستهای پینه بسته من خوابیده است.

به دستهای خودم اطمینان دارم

چرا که در قنوت

پرنده‌های سبز صداقت را میبینم.

که از زلال زخمی انگشتانم

آب مینوشند

※

به کارخانه برمیگردم

و چرخ‌ها را میچرخانم

و آفتاب را میبینم
که بر مدار دستهای پر مهابت سنگینم میچرخد .
بهار در تنفس باران و خاک
از مجاورت دستهای سبز من این روز را
بخود دیده‌ست
و خون روشن رگهای پر غرور من است
که در بگارت گلها
به روی چتر چمن خوابیده‌ست .

※

به کارخانه برمیگردم
از توقف نوروز
و دستهایم را
به روزهای روشن آینده
بهار بی توقف بی تأخیر
بهار کارخانه
بهار کارگران گره میزنم

" یوسف‌تلی میرشکای "

سینا واحد



حرامیان را - از خانه بیرون رانیم
اگرمان - طلب بهروزی است
طلب قسط

عدالت

حرامیان را - از خانه بیرون رانیم
این دمسردان همیشه تاریخ
این یاوران سوگند خورده ظالمان
این سترون گنان اندیشه انسان
حرامیان را - از خانه بیرون رانیم
که شتر نشستن میسرایند
پلشتی را ، آذین میبندند
و فقر را بزرگ میکنند
حرامیان را - از خانه بیرون رانیم
که دانشگاه " ضد انقلاب " میسازند
هروئین را ، در پس کوچه های شهر ، مجانی تقسیم میکنند

و ماتریالیسم را

چونان پنیر

در نان میگذارند

حرامیان را - از خانه بیرون رانیم

که چشم بند را همچون نماز

واجب می‌شمارند

زیستن در دخمه را

جبر تاریخ - میگویند

و صدای لنین را

صدای خدای زحمتکشان

حرامیان را - از خانه بیرون رانیم

که حلاج

این انا الحق گوی عاشق را - خود خدا پندارمینامند

و محراب

- این خروجگاه جاودانه مجاهدین را

تحمیق سرا می‌دانند

واذان

- این فریاد سرخ همیشه سیال تاریخ را -

یاوه نادانان

حرامیان را - از خانه بیرون رانیم

تا در آستانه آبی فام هر صبح

— رزمسرود عاشورائیان را —

برخوانیم

تا — شعر شهیدان

— عین القضاات های تاریخ را —

بر روزن های زندگیمان برآویزیم

تا — تفسیر خضرا رنگ دریاوار خمینی را

در بند بند جانمان

برنشانیم

" سینا واحد "



با شمشیر بیا

و مؤمنانه بیا

ای لاله ی سرخ

ای شقایق عطرآگین

که پرنده‌ی جهاد
در ذهن گوارای تو آب مینوشد
با شمشیر بیا
و عاشقانه بیا
ای نسترن ایثار خون
ای گل سرخ آواز
که می‌درخشی همیشه
در ضمیر روشن آفاق
با شمشیر بیا
همچنان آهیخته
تا:
شمشیر تو سازد
دو تن از یگتن دشمن

"سینا واحد"

رشد عصبانیت

صدیقۀ زمینی

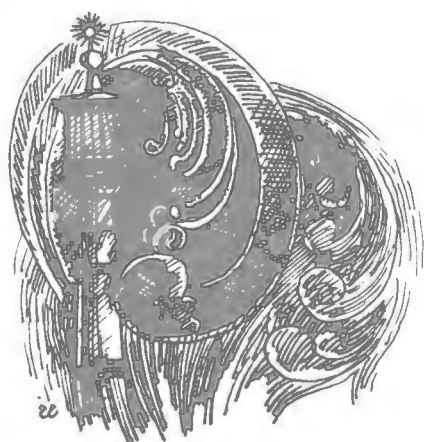
تا زمانیکه در این خانه ،
توان رشد برای بذرها باشد
تا زمانیکه برنج از خاک میروید
و گندم را توان سر برون آوردن از این تشنه خاک است
مرا امید ،

توان رشد عصیان است
و حتی پیر محروم
دیار جنگهای نابرابر نیز میخواند
سرود

"توان"
رشد گندم را
(توان رشد عصیان را)

" صدیقۀ زمینی "

هایده یزدانی



ظهور

ظهور کردم

با قرآن در تداعی صامت روزنه ها

در انعکاس نبض شعر

در قلب ریشه های پر طپش

در فریاد گرفته و گنگ چرخش پنجره ایی بر لولا

هماندم

رسوخ سرخ سرب را در سینه ها دیدم

که گلی میکاشت با هر گلوله

شقایقهای عاشق و مشتاق

نقش نعلش نعره ای خسته

بلند رگبار شلاق بود

صعود خواهش سبز مناره

حلولی بود سرخ

سرشار پرخاش

در نظم ساکت و لاقید تنهایی

حضور فاتحی بودم

بر بیعت همه آینه ها

من با هر طنین نیازی

آغاز طوافی

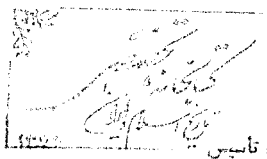
با هر سلام نمازی

پروازی دوباره میکنم

من ظهور میکنم

با انفجار

با طوفان



هایده یزدانی

کتابخانه

با اولین رویش لاله ها

سیل سیال سرود سلامم را

در مسیر سنت ساده و صادق

بر سیمای سنگین
 سیلی میزنم
 با آواز چکاوکها
 پرواز کوچ چلچله ها
 درهرنیا ز چک چک ناودان
 حضور خود را ظهور میکنم
 با اولین شکوفه بهار
 بهار با یاران
 با آغاز چامه ام
 هذیان موج کینه مقهور را
 بر مزار بطلان تقریر میکنم
 بغض خود را با آخرین بیت شعرم
 تصویر میکنم
 با چکاچاک هر شمشیر آخته
 حضور خود را ظهور میکنم با یاران
 در انتظار هر روزن امید دشمن
 پیشوای حق میشوم
 به پیشواز خصم میشتابم
 ، درفش سبز ایمان
 که به آرمان استقامت آغشته است
 هرگونه لغزش را با تمامی لگنتم نفی

و در صدای سرسام مسلسله‌ها
سرباز بودن خویش را اعلام میدارم
من با عصیان خود میخوانم
سربازم

گه‌نه سربازی مسلح، نه
مسلحی مسلمان
تکیه زده بر کتاب و سلاح و میزان
با پر خاش پر خروش خشم
لذت باریدن باران را
از نگاه پرتمنای آسمان می‌ربایم
خشن با دشمن
و رسالت را

بر شط‌سرخ عبور
"جاده جاری خونین"
ترسیم میکنم

حسرت سازش را
بر قلبهای سیاه ممهور
و آه شنیدن "آری" را
از دهانم

هرگز،
هرگز،